

## سه راه پیدا است

محمدرضا تاجیک

۱

چرا روشنفکر-کارگزار رهایی تاریخی اکنون ما، به‌رغم این‌که هر لحظه بر این سخن است که: «من اینجا بس دلم تنگ است و هر سازی که می‌بینم بد آهنگ است»، دیگر بسان رهنوردانی که در افسانه‌ها گویند، کولبار زاده بر دوش نمی‌گیرد و چوبدست خیزران در مشت نمی‌فشارد، در مهگون فضای جلوت افسانگی و آرمانیش راه نمی‌پوید؟ چرا چون در راه رفتن خود به آن سه راه می‌رسد که نخستینش راه نوش و راحت و شادی، به ننگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی، دودیدگرش راه نیم‌ش ننگ، نیم‌ش نام، اگر سر بر کنی غوغا، و گردم در کشی آرام، و سه دیدگرش راه بی‌برگشت، بی‌فرجام، است، بر دو طریقت نخست شده است؟ چرا به‌رغم آن‌که نیک می‌داند این ره که می‌رود نه هرگز سوی آسمان های رهایی، که سوی بهرام، این جاوید خون آشام، سوی ناهید، این بدبیوه گرگ قحبه‌ی بی‌غم است، کماکان چنین دست‌افشان و پاکوبان بسان دختر کولی، می‌دود در راه؟ چرا ره‌توشه برنمی‌دارد، قدم در راه سرزمین‌هایی که دیدارش بسان شعله‌ی آتش دواند در رگش خون نشیط زنده‌ی بیدار، نمی‌گذارد؟ چرا هم‌چو کرم نیمه‌جانی بی‌سر و بی‌دم که از دهلیز نقب‌آسای زهراندود رگ‌ها، کشاند خویشتن را، هم‌چو مستان دست بر دیوار به‌سوی قلب، او نیز بر دیوار هر رگ و مویرگ قدرت مستانه دست نهاده و خویشتن را به درون - با این خیال مستانه که شاید با درونی‌کردن خویش درون قدرت را تغییری دهد - می‌کشد؟ چرا از پس و پشتِ غرفه‌ی با پرده‌های تار نگاه و تماشای خود بیرون نمی‌آید و نمی‌پرسد چرا این‌جا نگاهی، یا که لب‌خندی، فشار گرم دست دوست مانندی، صدایی، نور آشنایی، حتی از نگاه مرده‌ای هم رد پای نیست؟ چرا حتی هم‌چو آن پیر به درد آلوده‌ی مهجور، وان ملول و خسته‌ی معیوب، نمی‌پرسد: خدایا به کجای این شب تیره بیاویزم قبابی ژنده‌ی نگاه و احساس و ادراک خود را؟ چرا در این زمانه‌ای که از کوره در رفته است و در این هوایی که بس ناجوانمردانه سرد است، سرودش این، شعارش این، مرامش این: «چرا برخویشتن هموار باید کرد رنج آبیاری کردن باغی، کز آن گل کاغذین روید؟» چرا ره‌توشه برنمی‌دارد و قصد «هر جا که اینجا نیست» نمی‌کند؟ چرا به‌رغم آن‌که گاه ناله‌گون و گاه جیغ‌گون فریاد برمی‌دارد که: «من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم، ز

سیلی زن، ز سیلی خور، وزین تصویر بر دیوار ترسانم» عزم تغییر نمی‌کند و باز دوباره مرا و تو را فرامی‌خواند که: «بیا تا راه بسپاریم به‌سوی سبزه‌زارانی که نه کس کشته، ندروده، به‌سوی سرزمین‌هایی که در آن هر چه بینی بکر و دوشیزه‌ست، و نقش رنگ و رویش هم بدین‌سان از ازل بوده، که چونین پاک و پاکیزه‌ست. به‌سوی آفتاب شاد صحرایی که نگذارد تهی از خون گرم خویشتن جایی.» همان‌جایی که ما «بر بیکران سبز و مخمل گونه‌ی دریا می‌اندازیم زورق‌های خود را چون کُل بادام و مرغان سپید بادبان‌ها را می‌آموزیم که باد شرطه را آغوش بکشایند و می‌رانیم گاهی تند، گاه آرام؟» بر او چه گذشته و می‌گذرد که اگر کسی از رفتن شب بگوید و یا در آرزویش آن را رنگ واقعیت بیندارد، مخاطبش قرار می‌دهد: «چه می‌گویی که بیگه شد/ سحر شد/ بامداد آمد؟/ فریبت می‌دهد/ بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست»، چرا به‌رغم آگاهی از آن‌که شب شهر را دیرگاهی با ابرها و نفسدوده‌هایش، تاریک و سرد و مه‌آلود کرده‌ست، به اهالی شهر نمی‌آموزد چگونه با فسونی که جادوگر ذاتش آموخت، بپوشانند از چشم او سایه‌شان را، و با سایه‌ی خود در اطراف شهر مه‌آلود بگردند، و از اینجا و آن‌جا بگذرند؟ چرا به‌رغم آن‌که چون ابر سیاه می‌غرد و می‌گوید: «اینک من، بهین فرزندان دریاها/ شما را ای گروه تشنگان سیراب خواهم کرد./ چه لذتبخش و مطبوع است مهتاب پس از باران/ پس از باران جهان را غرقه در مهتاب خواهم کرد...»، «فضا را تیره می‌دارد ولی هرگز نمی‌بارد؟» چرا خود «وای» آن جغد در مزارآباد شهر بی‌تپش، و خروش و فغان دردمندان بی‌خروش و بی‌فغان نمی‌شود؟

۲

دیربست عمارت روشنفکری ما همان ویرانه‌ی محزونی است که مهتاب شهریور از تابیدن بر آن دریغ دارد. دیربست که از روشنفکر و اسبش تنها گردوخاکی نصیب ما می‌شود. این روشنفکر هنوز در خلسه و وسوسه‌ی خواندن روی دیگر کتیبه‌ی تاریخ و سرنوشت خود است، غافل از این‌که چون کتیبه را از این رو به آن رویش بگرداند جز حیرانی و گم‌گشتگی و سرگشتگی نصیبی نخواهد برد. در این وضعیت حیرانی، روشنفکر گرفتار نوعی سکتاریسم (جدایی از توده‌ها و مردم و جامعه) شده است. از همین‌رو بوده و هست که انسان و جامعه‌ی ایرانی در تاریخ اکنونش بی‌آن‌که شربتی از لب لعل روشنفکر چشیده باشد، بی‌آن‌که روی مه‌پیکر او را سیر دیده باشد، بی‌آن‌که در گلستان وصالش چمیده باشد و بی‌آن‌که به وداعش رسیده باشد، همواره شاهد رفتن و دور شدن او بوده است.

تردیدی نیست که روشنفکر بدان معنا که در غرب متولد شد و معنا یافت، هیچ‌گاه در سرزمین ما مجال تولد نیافت، بنابراین، اساساً آن رسالت و نقش روشنفکری که برای او تصویر و تعریف شده است، همواره نقشی بوده است بر سراب خیال و آرزو.

این روشنفکر (=ایدئولوگ)، در گذران عمر بیش از یکسده‌ی خود، همواره خود را وجدان خودآگاهی و فصاحت و آگاهی و رهایی دانسته و به‌عنوان سالار حقیقت و عدالت سخن گفته و حق این‌گونه سخن‌راندن را تنها بر خود روا دانسته است. این روشنفکر، همواره بر این انتظار بوده که سخن‌های او را به‌عنوان سخنگوی همگان بشنوند، و همواره هویت و مشروعیت خویش را در جهان شمولی پیامش جست‌وجو کرده و شأن و منزلت «آوانگاردی» (پیشتازی) را صرفاً زیبنده و برازنده خود فرض کرده است. روشنفکر ایرانی، افزون بر شناسه‌ها و خصیصه‌هایی هم‌چون «وجدان خودآگاهی» و «سالاری حقیقت و عدالت»، از آغاز بر این احساس بوده که با گوهر مدرنیته که «خرد خودبنیاد نقاد» است (یعنی خردی که اولاً، حجیت و اعتبار مدعایش قائم به‌خود عقل است، نه به چیزی بیرون از آن، و ثانیاً، نقاد است و جرات پرسشگری و نقد را به‌غایت واجد است) پیوندی بنیادین دارد، از این‌رو، زمانی طولانی از عمر نه چندان طولانی خود را مصروف گره‌زدن هویت خود را با هویت انسان مدرن غربی و گفتمان مدرنیته کرده است. لکن، هیچ‌گاه در سپهر نظام اندیشگی او، تمایزی میان «عقل» و «نقد» قدیم و «عقل» و «نقد» جدید، حاصل نشده و بالمال، در بستر گفتمان وی، عقل، همان عقل «مفسر» قدیمی و «نقد» همان «تفسیری قدیمی تعریف می‌شده است. او هیچ‌گاه نتوانسته خود را به عقلی «متصرف» و «نقدی» بنیادین و شالوده‌شکن همنشین سازد. این روشنفکر در ضمن همواره از نوعی بیماری رادیکالیسم رنج می‌برده است. آنچه میان روشنفکران ایرانی، اعم از چپ و راست مشترک بوده، به تعبیر شایگان، این واقعیت بوده که هر دو گروه روشنفکری همواره «ریشه» را بر «اندیشه» ترجیح داده‌اند. یکی ریشه‌های نژادی را شرط متمدن شدن معرفی کرده، دیگری ریشه‌های طبقاتی را ملاک دانسته و برخی نیز، بر ریشه‌های معرفت‌شناختی و دینی تاکید ورزیده‌اند. از این‌رو، جای شگفتی نیست که در نزد بسیاری از روشنفکران چپ و راست ایرانی، کسب قدرت سیاسی همواره بر تقویت جامعه‌ی مدنی تقدم داشته است. در تاریخ معاصر ایران، روشنفکران سیاسی و

سیاسیون روشنفکر، به جای این که به تقویت جامعه‌ی مدنی و نهادینه کردن فرهنگ دموکراسی در جامعه بپردازند، تلاش خود را مصروف کسب قدرت سیاسی کرده اند. نمونه‌ی بارز این نوع روشنفکر را می توان در سیمای «روشنفکر انقلابی چپ» (در اشکال و صور گوناگون آن) یافت. رسالت روشنفکر در این فضای گفتمانی، عبارت است از سازماندهی روزمره و دایمی انقلاب و کسب قدرت سیاسی. این روشنفکر، امر انقلابی، امر سیاسی و خیزش اجتماعی را در معنای ایدئولوژیک آن می پسندد و سخت بر این اعتقاد است که از امر عادی، امر شخصی، امر هنری و امر مبتذل، نمی توان امر سیاسی ساخت. چنین روشنفکری طبعاً نمی پذیرد که باید با همین مردمان که میان موسیقی پاپ و بتهون، کارلوس کاستاندا و مولوی، فردبودگی و جمع بودگی، سنت و مدرن و پسامدرن، جنبش های اجتماعی قدیم و جدید در نوسانند، رخدادی آفرید.

۵

دوران روشنفکران ایدئولوگ سالار حقیقت و فصاحت و خودآگاهی به سر آمده است. اما این به معنای «پایان روشنفکری» در تمامی اشکال و صور آن نیست. روشنفکری نیک می داند که در هر شرایطی چگونه ققنوسوار از خاکستر خود برخیزد. تاریخ اکنون ما، شاید تاریخ تولد و بالندگی روشنفکر خاص (آن گونه که فوکو به تعریف آن می پردازد) باشد: روشنفکری که به نام نامی تاریخ و از کلیتی به نام جامعه یا مردم یا طبقه سخن نمی گوید، روشنفکری که از استعداد تشخیص مقتضیات مرحله‌ی کنش خاص برای مردمانی خاص با خواستها و تقاضاهای خاص برخوردار است، روشنفکری که پذیرای «عبور از موقعیت و وضعیت یک ناقد و نافی صرف» «تاریکی» تلاش می کند تا «شمعی» برافروزد، روشنفکری که از استعداد بازنمایی، متجسم کردن، و تقریر و تدوین یک پیام، یک نظر، یک رویکرد، یک فلسفه و عقیده‌ی خاص در زمان خاص و برای مردمانی خاص برخوردار است، روشنفکری که خود را موجودی نادر - که صرفاً حامی معیارهای ابدی حقیقت و عدالت «آن جهانی» است یا قلمروی پادشاهی خود را قلمروی «این جهانی» نمی داند - تعریف نمی کند، روشنفکری که هستی و رسالت خود را در پرتو شناسه های نظیر: فرار از تعهد، در برج عاج خود ماندن، خلوت گزینی، وقف شدن در مسائل بخرنج و پیچیده، در قلمرو موضوعات رمزی و اسرارآمیز ماندن، تصویر و تصور نمی کند. همان گونه که فوکو تصریح می کند، اکنون... روشنفکران به کار کردن عادت کرده اند، اما نه به عنوان وجهی از جنبه‌ی کلی و جهان شمول و نمونه و نماینده‌ی عادل و بر حق همه، بلکه در بخش هایی خاص، همخوان با شرایط ویژه‌ی زندگی و کارشان (مسکن، بیمارستان، بیمارستان، آزمایشگاه، دانشگاه، روابط خانوادگی). این بی شک

به آن‌ها آگاهی‌ای بارها بی‌واسطه‌تر و مشخص‌تر از مبارزات می‌دهد و آن‌ها این‌جا با مسائلی روبه‌رو می‌شوند که خاص و غیرکلی هستند... این چیزی است که من روشنفکر خاص می‌نامم، در مقابل روشنفکر کلی. توده‌ها برای کشف حقیقت دیگر احتیاجی به روشنفکر ندارد. آن‌ها همه‌چیز را به کمال می‌دانند، بدون وهم، از او بسیار بهتر می‌دانند و به‌خوبی قادر به بیان حقایقند ولی نظامی از قدرت وجود دارد که سد راه این سخن و این دانش می‌شود. اکنون، چه با «روشنفکر خاص» فوکو موافق باشیم یا نه، می‌توانیم آن «پایان» را «آغاز»ی دیگر در تاریخ روشنفکری فرض کنیم، و به استمرار جریان روشنفکری در هیبت و هویت متفاوت و خاص جامعه و تاریخ اکنون خود امیدوار باشیم.

۶

با دلوز موافقم که «روشنفکر تئوری‌پرداز دیگر برای ما یک سوژه، یک خودآگاهی بازنمایانگر یا نماینده محسوب نمی‌شود. کسانی که عمل می‌کنند و مبارزه می‌کنند دیگر به‌وسیله‌ی حزب یا اتحادیه‌ای که به‌خود حق می‌دهد تا جایگزین وجدان آن‌ها بشود بازنموده نمی‌شوند. کیست که حرف می‌زند و عمل می‌کند؟ یک چنگدگانی، حتی خود کسی که حرف می‌زند و عمل می‌کند نیز یک چنگدگانی است. هر کدام از ما یک «خرده‌گروه» است. دیگر بازنمایی‌ای در کار نیست، فقط کنش است که وجود دارد. کنش تئوریک و کنش عملی که به‌مثابه بازگویی عمل می‌کنند و به شبکه‌های گوناگون شکل می‌دهند.» با این بیان می‌خواهم بگویم که روشنفکر امروز ما بیش و پیش از هر زمان دیگر نیازمند نگریستن خود در آیین‌های نقد و رهایی خود از خود است. تا این رهایی از خود مستبد انجام نپذیرد، امکان رهایی از بند و بسته‌های گوناگون بیرونی وجود ندارد. اما مطمئنم که این رهایی از خود نیز، جز در پرتو تبدیل‌شدن روشنفکر به «سوژه» (کسی که قادر باشد به‌جای خود، با زبان خود و برای خود سخن بگوید) ممکن نمی‌شود. به بیان دیگر، تا زمانی که روشنفکران ما، به تعبیر شریعتی، همان «اساتید گرام، رادیوگرام» هستند و تلاش دارند از ورای کتب و گفتمان و نظریه‌ی دیگران جامعه و تاریخ خود را تحلیل و مشکلات را مرتفع کنند، رهایی از خود میسر نمی‌شود. به‌عنوان سخن آخر، اگرچه، در تحلیل نهایی، معتقدم که روشنفکر باید از استعداد و شناسه‌هایی هم‌چون «خلق اندیشه‌های نو، فراتر رفتن از سنت‌ها و چارچوب‌های رایج اندیشه، علاقه به مصلحت عمومی، انجام کار فکری مستمر به‌عنوان حرفه‌ی اصلی (در مقابل کار بدنی)، نقد وضع موجود سیاسی- اجتماعی، عدم وابستگی به علایق طبقاتی خاص، پرداختن به مشرب‌ها و ایدئولوژی‌های سیاسی، عرضه‌ی سبک‌ها و شیوه‌های زندگی جدید،

تعقل و تفکر در امور جامعه و سیاست و فرهنگ، آگاهی از منازعات و کشمکش‌ها در جامعه بر سر قدرت سیاسی، خلق و انتقال فرهنگ، خلق نظریه‌های اجتماعی، ارتباط با بعد ذهنی حیات اجتماعی در مقابل بعد عینی و تولیدی آن، عرضه‌ی سمبلیک منافع اجتماعی طبقات حاکم یا غیرحاکم، پشت‌کردن به سنت‌های عامیانه، هدایت جامعه به‌سوی خواسته‌ها و علایق و آرمان‌های راستین در مقابل علایق روزمره و گذرا، شناخت مشکلات و تعارضات اصلی جامعه و ارایه راه‌حل و پیش‌بینی مسائل آینده، بازاندیشی و نواندیشی، علاقه به مسائل انتزاعی و کلی، دردشناسی اجتماعی در مقابل دانشمندی به مفهوم سنتی آن و بدبینی و بی‌اعتمادی نسبت به صاحبان قدرت، برخورداری باشد، اما با وجود تمامی این شناسه‌ها معتقدم روشنفکر فردی است این‌مکانی و این‌زمانی که قادر است با مردم خود رابطه تفهیم و تفهمی برقرار کند، با آنان دیالوگ داشته باشد و متواضعانه بپذیرد که حوادث و رخداد‌های عظیم و شگرف زمانه همان تجلی و ترجمان ایده‌های مردمان در صحنه‌ای هستند که امکان و استعداد فلسفیدن و فیلسوفی کردن ایده‌های خود را ندارند، معتقدم روشنفکر باید از ادب و آداب «با مردم» و «در مردم» زیستن برخوردار باشد - به تعبیر فوکو، نقش روشنفکر دیگر این نیست که خود را «کمی جلوتر و در کنار» توده‌ها قرار دهد تا بتواند حقیقت سرکوب شده را برای دیگران بیان کند، برخلاف، نقش او مبارزه علیه آن شکل‌هایی از قدرت است که او را در حوزه‌ی «دانش»، «خودآگاهی»، و «سخن» مفعول و عامل خود می‌کنند - و معتقدم، نخست، باید نهیب را از توهین متمایز کرد، دوم، باید مقدم و مرجع بر مردم، خود (خود روشنفکر) را موضوع مخاطب این نهیب فرض کرد: خود روشنفکری که همواره تاخیر تاریخی دارد و هر وقت از تعطیلات تاریخی برمی‌گردد، واقعه و رخدادی حادث شده است و آنچه برای او باقیمانده، انداختن آستر و روکش تحلیلی خود (آن‌هم از جنس آموزه‌های دیگران) روی آن واقعه و رخداد و مصادره نظری کردن آن است. سوم، حتی اگر این «نهیب روشنفکری» را مترادف «نقد» بگیریم و بپذیریم که ویژگی اصلی روشنفکر، انتقادی اندیشیدن است، باید به این آموزه پوپری نیز تن بسپاریم که تفکر انتقادی، آن تفکری است که بتواند در تمامی مقدمات ایجاد خودش و در تمامی پیامدهای منتج از خودش شک بکند. پارسیا تلاش دارد ترجمان نظری و عملی چنین روشنفکری باشد.